

درس سیزدهم

روزی که باران می بارید



چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آنجا می نشست تا پدر بزرگ بپاید. قاب های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها، عکس های قشنگی دیده می شد. رهگذران بی اختیار می ایستادند و آنها را تماشا می کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می گذاشت و با دستمال، قاب هایی را که دستش به آنها می رسید، تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب هایی که در آنها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا، لذت می برد و با خود فکر می کرد که هیچ جادیدنی تر و زیباتر از مغازه ی پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب‌هایسیندازد و زود بگذرد؛ ولی او زلفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟»

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد، نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید.»

- این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

- بله، آقا.

- می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟ از طرف

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازه‌ی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه، چیزی کم دارد.»

امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خدا حافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر، پسرم؟ چند تا قاب فروخته‌ای؟» امید در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت.»



پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟»
 امید که به میز تکیه داده بود گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد.»
 پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده‌ای؟ او همین را گفت؟»

بله؛ همین را گفت؛ گفت که دکان شما چیزی کم دارد.
 پدر بزرگ، گاهی به قاب‌های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می‌آید؟»
 - حرفی نزد.

پدر بزرگ، آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟»



چند روز از آن ماجرا گذشت. عصر یک روز، باران به آرامی می بارید. امید و پدر بزرگ، در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ، قاب عکسی را روی میز گذاشت و سرگرم تمیز کردن آن شد. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب «داستان های شاهنامه ی فردوسی» را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد، پشت

شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود. ^{هنا دا} ^{هنا دا}
امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد.»
در این هنگام، مرد، دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد. لبخندی زد و سلام کرد. پدر بزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می خواستید؟»
سپس، پدر بزرگ، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید، بنشینید.»
مرد، روی صندلی نشست. کیف چرمی اش را باز کرد و کاغذ چهار گوش خوش رنگی از آن بیرون آورد.

روی کاغذ، نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان، عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرَجَكَ.»
مرد، کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «من، (خوش نویس) هستم و گاهی برای خودم کارهایی می کنم. این، یکی از کارهای من است.»
^{بند مرتبه}
^{یعنی اوقات}

پدر بزرگ با اشاره به امید گفت: «بیا پسر، ببینم می توانی بخوانی چه نوشته؟»
امید و پدر بزرگ، آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته شدند که نفهمیدند آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.
^{در فترت فرو رفتن}

ناگهان، امید گفت: «پدر بزرگ...!»
پدر بزرگ از جا بلند شد و به طرف بیرون، روانه شد.
مرد، رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها کم آسمان را ترک می کردند.



درست و نادرست

- 1 امید از تمیز کردن قاب‌ها بسیار لذت می‌برد. ✓
- 2 صبح یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. ✗
بهر از صبح
- 3 مرد خوش نویس، تابلویی به مغازه‌ی پدر بزرگ هدیه کرد. ✗
نوسته

درک مطلب

- 1 روز اولی که امید مرد رهگذر را دید، چند قاب فروخته بود؟ هیچ چیز
- 2 به نظر مرد رهگذر، مغازه‌ی پدر بزرگ چه چیزی کم داشت؟ تابلوی عجل الله لعالی مزه‌ی
- 3 چرا پدر بزرگ و امید متوجه رفتن مرد از مغازه نشدند؟ غرق تپاسای نوسته نه پرند
- 4 وقتی امید مرد رهگذر را دوباره دید، گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد.»
به نظر شما چرا امید، پدر بزرگ را دوبار صدا زد؟ تا لیه وععبه بسیره
- 5 تصویرها... کتاب... های... مجاز... به... نوسته... چه... یور؟

واژه‌آموزی

- من، خوش نویس هستم. اسم مرلب: ...
- خوش نویس، یعنی کسی که با خط خوش می‌نویسد.
- جلال آل احمد، داستان نویس معروف معاصر، داستان‌های خوبی نوشت. مرن احمر
- داستان نویس، یعنی کسی که داستان می‌نویسد.
- نمایشنامه نویس: یعنی کسی که متن نمایشنامه را می‌نویسد.
- برنامه نویس: یعنی کسی که برنامه را می‌نویسد.



۱ **خوب دیدن:** تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ **یافتن:** پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصاویر، تفاوت‌ها و شباهت‌های آن دو را مشخص کنید.

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تفاوت‌ها و شباهت‌های تشخیص داده شده، برای دوستانتان

صحبت کنید.

بال در بال پرستوها

بخوان و حفظ کن



بال در بال پرستوهای خوب
جامه‌ای از عطر زگس‌ها به تن

می‌رسد آخر، سوار سبزپوش
شالی از پروانه‌ها بر روی دوش

پیش پای او به رسم پیشواز
باغبان هم، باغبان نو بهار

ابر با رنگین‌کمان، پُل می‌زند
بر سر هر شاخه‌ای گل می‌زند

تا می‌آید، پرده‌ها از خانه‌ها
مرغ‌های خسته و پر بسته هم

باز توی کوجه‌ها سر می‌کشند
از میان پرده‌ها پر می‌کشند

در فضای باغ‌ها پُر می‌شود
هر کجا سرگرم صحبت می‌شوند

باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها
شاخه‌ها دربارهِی گنجشک‌ها

باز می‌پجد میانِ خانه‌ها
می‌رسد فصل بهاری جاودان

بوی اسفند و گلاب و بوی عود
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود

بیوک ملکی

خوانش و فهم

- ۱ شاعر چه ویژگی‌هایی برای «سوار سبزپوش» بیان کرده است؟
- ۲ منظور شاعر از «فواره‌ی گنجشک‌ها» چیست؟
- ۳ شعر را در گروه‌های دو نفره، هم صدا (هم نوا، هم آوا) بخوانید (هم‌خوانی کنید).